

چین  
و  
ژاپن

نیکوس کارانتزاکیس

محمد رفیقای



大子鑑



# چین و ژاپن

نیکوس کارانتزاکیس

محمد دهقانی

کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷

Kazantzakis, Nikos

چین و ژاپن / نیکوس کازانتزاکیس: مترجم محمد دهقانی. -  
تهران: نشر آتیه، ۱۳۷۹. ۳۱۹ ص  
۱. کازانتزاکیس، نیکوس، ۱۸۸۳-۱۹۵۷ - خاطرات. ۲. چین -  
سیر و سیاحت - قرن ۲۰. ۳. ژاپن سیر و سیاحت - قرن ۲۰.  
الف. دهقانی، محمد، مترجم. ب. عنوان.

۹۱۵/۱۰۴۷۵

۹ ج ۲ ک / ۷۱۱ DS



نشر آتیه

چین و ژاپن

نیکوس کازانتزاکیس

محمد دهقانی

چاپ اول زمستان ۱۳۷۹

حروفچینی: آتیه

۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۱-۸۰-۶۳۷۳-۹۶۴

ISBN 964-6373-80-1

آدرس: تهران، صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن: ۹۲۱۵۵۰

## فهرست

۵	یادداشت مترجم
۷	یادداشت مترجم [انگلیسی]
<b>بخش ۱: ژاپن - ۱۹۳۵</b>	
۱۸	ساکورا و کوکورو
۲۲	روی کشتی ژاپنی
۲۵	بتادر شرقی
۲۷	کولومبو
۳۰	سنگاپور
۳۳	سبحی ژاپنی
۳۸	شانگهای - شهر نفرین شده
۴۲	آخرین روزها بر کشتی
۴۶	ساکورا و توپ
۵۱	کوبه
۵۹	اوساكا
۷۰	نارا
۸۲	اللهه رحمت
۸۶	ولادت ترازدی ژاپن
۹۰	کیوتو
۹۸	باغ‌های ژاپنی
۱۰۲	چا - نو - یو
۱۰۵	کاماکورا
۱۰۷	بوشیدو
۱۱۱	توکیو
۱۱۹	تئاتر ژاپنی
۱۲۶	هنر ژاپنی
۱۲۹	زن ژاپنی - بوشی وارا و تامانوی
۱۳۳	گیشاها
۱۳۷	وداع با ژاپن
۱۴۲	فوجی

بخش ۲: چین - ۱۹۳۵

۱۵۱	چین، لاک‌پشت ملت‌ها
۱۵۶	پکن
۱۶۰	شهر ممنوع
۱۶۵	میهمانی چینی
۱۷۰	سیرسه زرد
۱۷۴	خرافه پرستی چینی‌ها
۱۸۰	چینی‌ها و مرگ
۱۸۶	پرنس و پیکار زرد
۱۹۱	چه‌آی، جنون سیاه
۱۹۴	تئاتر چینی
۱۹۸	در یک دهکده چینی
۲۰۶	والا ترین شکار

بیست سال بعد

۲۱۲	پیگفتار
۲۱۵	برن
۲۱۸	پراگ
۲۱۹	مکو
۲۲۴	نینیگراد
۲۲۶	مکو
۲۲۷	پکی
۲۶۸	هانکو
۲۷۳	یانگ تسه
۲۸۳	چونگ کینگ
۲۸۷	کون مینگ - یون نان - فو
۲۹۱	کانتون
۲۹۹	هنگ کنگ
۳۰۲	توکیو
۳۱۰	کیونو
۳۱۳	توکیو
۳۱۸	نیک‌کو
۳۱۹	کاما کورا

## یادداشت مترجم

ترجمه این کتاب درست ده سال پیش به پایان رسید. بیشتر بخش‌های آن را در مریوان و سندیج ترجمه کردم. در آن هنگام، به عنوان افسر وظیفه، در لشکر ۲۸ پیاده کردستان خدمت می‌کردم. شب‌هایی را به یاد دارم که در مریوان و در یک سنگر بسیار کوچک، که بیشتر به گور می‌مانست، در زیر نور یک چراغ موشی و در میان جمعی ناهمزیان، این کتاب تنها همدم من بود. شرح آن روزگار و آن چه در مریوان دیدم و شنیدم خود کتابی دیگر خواهد بود که شاید روزی نوشته شود.

به‌رحال، اکنون که این کتاب را می‌خوانم به یاد آن روزها می‌افتم و به یاد دوستان خوبی که در سندیج داشتم و گه‌گاه سطرهایی از این ترجمه را برایشان می‌خواندم و از تشویق‌ها و راهنمایی‌هایشان بهره‌مند می‌شدم؛ اینک بر عهده خود می‌دانم که از آن یاران، مهندس شهرام ظهیراعظمی، آقای کامران توسلی، دکتر احمدپور درویش، مهندس آرمان صفاری، آقای پرویز صداقت، مهندس احمدی و مهندس باقر زمانی، به نیکی یاد کنم و از خدا بخواهم هرچا که هستند آنان را سرفراز و شادکام بدارد.

باید از دوست و مرشد عزیزم، دکترگرگی مرزبان، سپاسگزار باشم که بسیاری از کتاب‌های کازانتزاکیس، و از جمله متن انگلیسی همین کتاب، را برایم فراهم کرده است.

نیز از استاد و راهنمای معنویم، دکتر ابراهیم قیصری، ممنونم که مرا با کازانتزاکیس، و بسیاری دیگر از نویسندگان بزرگ، آشنا کرد.

استاد گرامی، دکتر محمدجعفر یاحقی، سال‌ها پیش مقداری از این کتاب را خوانده و اصلاحاتی را پیشنهاد کرده بودند که بیشتر آنها را به دیده منت پذیرفته

و اعمال کرده‌ام.

دوست و پژوهنده فاضل، آقای کامیار عابدی، که خود از علاقه‌مندان کازانتراکیس است، در انتشار این کتاب واسطه خیر بود و لازم است هم از ایشان و هم از آقای فرید مرادی، مدیر محترم نشر آتیه، که انتشار کتاب را برعهده گرفتند، سپاسگزاری کنم.

و سرانجام برخی ناشران هم بودند که این کتاب بر اثر مساعی آنان سال‌ها در گنج خانه ماند. سعی شان مشکور باد!

محمد دهقانی

تهران - ۲۵ تیرماه ۱۳۷۹

## یادداشت مترجم [انگلیسی]

نیکوس کازانتزاکیس غول ادبی یونان نوین، و یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم است. این نه فقط عقیده طرفداران یونانی‌اش، که عقیده مردانی چون آلبرت شوایتزر، توماس مان و آلبرکامو است، یونان نویسنده‌ای در او یافت که می‌توانست روح و میراث تمام دوره‌های تاریخ طولانی‌اش را به همان خوبی رنج و اندوه انسان نوین بیان کند. او این کار را در بسیاری از آثارش، مخصوصاً در اکثر تراژدی‌های منظومش، انجام داده است. اما کازانتزاکیس صرفاً نویسنده مایه‌های یونانی نبود. تشنگی‌اش برای دانش و اشتیاقش برای احاطه بر تجربه کلی بشر در جهان بینی‌اش او را بارها برآن داشت تا کشورش را در جستجوی تجربه‌ها، دریافت‌ها، و دیدگاه‌های تازه‌ای ترک کند و از این میان هرچه را با نیازها و کنجکاوای‌های روحش، که تقریباً نامحدود بود، تطابق داشت برمی‌گزید و به هنر بدل می‌کرد.

او بدان اندازه اقبال داشت که با تقریباً تمام رهبران و جنبش‌های معنوی، فکری، و سیاسی پیشرو زمانمان آشنا شود. مسیحیت ارتدکس و کاتولیک رومی، برسگون، نیچه، ناسیونالیسم، لیبرالیسم، روان‌کاوی، بودائیت، سوسیالیسم، کمونیسم، لنین، موسولینی، شوایتزر. برخی از جنبش‌ها و رهبران درگاه و بی‌گاه زندگی‌اش بر او تأثیر داشته‌اند، اما هرگز او را شیفته خود نکرده‌اند. کازانتزاکیس از این اندیشه‌های گوناگون و متضاد که روح او را تغذیه می‌کرد، جهان‌بینی خود را شکل داد و آن را به گونه‌ای زیبا و قوی در مان‌ها، نمایشنامه‌ها و سفرنامه‌ها و به طریق اولی در منجیان خدا و ادیسه‌اش (که در بخش‌های هیجدهم و بیست و یکم آن به مقایسه این جهان‌بینی با بودائیت و مسیحیت پرداخته) نشان داد. چکیده اندیشه‌اش در شعاری، که بر مزارش حک شده، بیان



شده است: «به امید چیزی نیستم. از چیزی نمی ترسم. آزادم.» بدین گونه آزادی در نظر او به مفهوم رهاندن خویش است از تمام قیود دنیوی. زندگی اش نبردی دایمی در طریق نیل بدین مقام بود و مثالی روشن بود از وقف کامل خویش در راه «اشتیاقی ژرف».

در هراکلیون، کرت، به دنیا آمد، در هجدهم فوریه ۱۸۸۳. به رغم سفرها و تبعید خود خواسته اش در دوازده سال آخر عمر، کرت و وطن روحانی اش باقی ماند. «روح مکان» هرگز او را رها نکرد. به اصل و نسب کرتی دهقانی اش افتخار می کرد؛ پدرش، که در آزادی یا مرگ او به گونه کاپیتان میکلس نمود یافته است، مغازدهار و کشاورز بود. مردی بود دارای قدرت بدنی زیاد و غرایز بدوی، غیراجتماعی و کم حرف. کازانتزاکیس پدرش را هم تحسین می کرد و هم از او می ترسید، اما مادرش را فوق العاده دوست می داشت، زنی پاکدامن و شیرین و مطیع. نویسنده چندگونگی خواسته هایش را به تفاوت شخصیت والدینش نسبت می داد. دو خواهر داشت و برادری که در همان دوران شیرخوارگی مرد. در شهر زادگاه خود راهی مدرسه شد. به هنگام شورش کرت در ۱۸۹۷، بسیاری از کرتی ها خانواده هایشان را به جزایر سیکلادس فرستادند. خانواده کازانتزاکیس به جزیره ناکسوس فرستاده شد. در آنجا کازانتزاکیس جوان فرصت آن داشت که دو سال (۱۸۹۷-۹۹) در مدرسه فرانسوی صلیب مقدس حضور یابد، که کشیشان فرانسوسی آن را اداره می کردند. در این مدرسه فرانسوی، لاتین و ایتالیایی آموخت و با ادبیات اروپایی، مخصوصاً فرانسوی قرن نوزدهم در کتابخانه کم نظیر آن مدرسه آشنا شد. در دو سال آخر تحصیلات دبیرستان، انگلیسی و آلمانی را نزد خود خواند. همکلاسانش هنوز او را به خاطر هوش و ذکاوت غیر معمولی اش به یاد دارند، و آموزگاران فرانسوسی اش احساس می کردند که او مردی بزرگ، احتمالاً یک کاردیتال، خواهد شد. از ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۶ در دانشگاه آتن حقوق خواند و در دسامبر ۱۹۰۶ با درجه عالی فارغ التحصیل شد. در ۱۹۰۵ به عنوان مقاله نویس در روزنامه پیشرو آتنی آکروپولیس کار می کرد. در آنجا رهبر دموتیکیست و ناسیونالیست بزرگ، یون دراگومیس (م. ۱۹۲۰)، را ملاقات کرد، که بت او شد و در سراسر زندگی از ستایش اش دست برنداشت.

وقتی دانشجوی سال آخر مدرسه حقوق بود نخستین مقاله اش «بیماری قرن

ما، و تحت نام مستعار کارما نیروامه، نخستین کتابش، «ماروسوسن» (حکایتی عاشقانه در قالب یک دفترچه یادداشت روزانه نودوپنج صفحه‌ای) را منتشر کرد. این کتاب به عنوان نخستین تلاش یک نویسنده بازتاب نسبتاً خوبی در میان منتقدان و مقاله‌نویسان زمان داشت. داستان شورانگیز هنرمندی جوان است که، ناتوان از وصالی کامل با معشوقه‌اش، در اتاقی در بسته و پر از گل که آخرین شب‌شان را در آن می‌گذراند و دل به عطر سکرآور سوسن سپرده‌اند همراه او دست به خودکشی می‌زند. تأثیر پیروزی مرگ گابریل دان تونزیو در نخستین کار کازانتزاکیس معلوم است.

در ۱۹۰۷ کمیته‌ای که در یک مسابقهٔ درام نویسی جوایزی اعطا می‌کرد از نخستین نمایشنامهٔ او، «سپیده می‌دمد»، درامی در سه پرده، تمجید کرد. همان نمایشنامه در آتن اجرا شد و بیشتر بحث برانگیز بود زیرا در هاله‌ای از ترحم و دلسوزی زنی را مطرح می‌کرد که عاشق برادر شوهرش است و ترجیح می‌دهد به جای گسستن زندگی زناشویی‌اش دست به خودکشی بزند. در همان سال دو نمایشنامهٔ دیگر نوشت، «فاسگا و تاکمی؟» در ۱۹۰۹ یک مجلهٔ مصری تراژدی یک پرده‌ای او را با عنوان *کمدی یا نماز وحشت* منتشر کرد.

کازانتزاکیس در ۱۹۰۷ سفرهایش را آغاز کرد و فقط چند کشور در اروپا و آسیا باقی ماند که نندید. پدرش به او قول داده بود که بعد از فارغ‌التحصیلی‌اش از مدرسهٔ حقوق سفری به ایتالیا برایش تدارک ببیند. کازانتزاکیس این سفر را در ۱۹۰۷ همراه دوست دخترش، گالاته آآلکیو، که هم‌کلاس او و دانشجوی هنر و ادبیات و خود یک نویسنده بود، انجام داد. در ۱۹۱۱، علی‌رغم مخالفت شدید پدرش، با او ازدواج کرد و (به استثنای سفرهای طولانی‌اش) تا ۱۹۲۴ با او زندگی کرد. در ۱۹۲۶ از هم جدا شدند.

از ۱۹۰۷ تا ۱۹۰۹ در پاریس تحصیل کرد، ابتدا تحت راهنمایی فیلسوف هنری برگسون که تا حد زیادی بر تفکرش تأثیر داشت. *Claude Lévi-Strauss* برگسون، نیروی زندگی که می‌تواند ماده را تسخیر کند، در فلسفهٔ خود کازانتزاکیس نیرویی شده که انسان و وظیفه‌شناس و فداکار را قادر می‌کند تا جسم را به روح بدل کند.

پس از آن که دختری پاریسی شباهت ظاهری‌اش را به نتیجه‌ی او گوشزد کرد، هدفش این شد که فیلسوف آلمانی را مطالعه و پیروی و با او رقابت کند.

۱۹۰۸ رساله نود و سه صفحه‌ای دکترایش را درباره فردریش نیچه و فلسفه او درباره حق نوشت که مدرسه حقوق دانشگاه آتن آن را پذیرفت و در ۱۹۰۹ در هراکلیون منتشر شد. همچنان که پ. پرولاکس (دوست و زندگی‌نامه‌نویس او) بیان کرده است، در این تک نگاری، کازانتزاکیس قسمت‌هایی از فلسفه نیچه را خلاصه کرد که خود مجذوب آنها شده بود. اندیشه‌ها، احکام و آرمان‌هایی که، مشخصاً بدون تغییر، در کارش نمود یافته است.

وقتی در پاریس به عنوان خبرنگار روزنامه‌ها و مجله‌های آتنی کار می‌کرد، مقاله‌ای فلسفی نوشت، «علم شکست خورده است»، که در یک مجله آتنی در ۱۹۰۹ منتشر شد، و رساله‌ای به فرانسه درباره پراگماتیسم، با الهام از نظریه‌های ویلیام جیمز. این یکی را بعداً از بین برد.

در ۱۹۰۹-۱۹۱۰ مجله ادبی دموکریست نوماس نخستین رمانش، جان‌های شکسته را، تحت نام مستعارش پتروس پیلوریتس، به تناوب چاپ کرد. این رمان داستان گروهی دانش‌آموز یونانی است در پاریس. اورستس آستریادس، قهرمان کتاب، یک ایده‌آلیست است با قدرت اراده محدود در تحقق بخشیدن رؤیاهای باشکوهش. خیال‌بافی و جنگ ناپخته‌اش علیه واقعیت‌های زندگی شکست او را سبب می‌شود. در فرجام غم‌انگیزش دوست دختر مهربان اما ضعیفش و پروفیسور گورگیاس، پیرمردی که در بند عظمت گذشته و غم غربت آن است، سهیم‌اند. این رمان سمبلیک قرار بود نخستین قسمت یک تراژدی سه‌گانه باشد که هرگز کامل نشد.

در سال بعد به خاطر درام نیچه‌ای‌اش، «قربانی»، که ملهم بود از یک آواز عامیانه و مشهور یونانی، «پُل آر تا»، جایزهای دریافت کرد. این نمایشنامه بعداً مبنای نخستین اپرای مانولیس کالومیریس شد، با عنوان تازه سرکارگر. این نخستین اثری است که در آن به بیان این موضوع می‌پردازد که مرد فداکار باید در پی آن باشد که زن و سعادت خانوادگی‌اش را در راه پیشبرد هدف و انجام دادن آنچه قصد انجامش را داشته است فدا کند یا کنار زند.

برای خدمت در جنگ اول بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳) داوطلب و در دفتر نخست‌وزیر (ایوتریوس ونیزلوس) به عنوان دستیار مخصوص مشاور دوم تعیین شد. از ۱۹۱۱ تا ۱۹۱۵ مهمترین آثار ویلیام جیمز، نیچه، اکرمان، لیسان،

مترلینگ، داروین، بوختر، برگسون، و شش رساله افلاطون را برای انتشارات فکیس ترجمه کرد و با همسرش و به نام او یک سلسله کتاب درسی نوشت که درآمد قابل ملاحظه‌ای نصیبشان کرد.

در ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵ او و دوست شاعر محبوبش، آنجلوس سیکلیانوس (۱۸۸۴-۱۹۵۱)، به زیارتی منظم در مقبره‌های جدید و قدیم یونان همت کردند. هر دو در پی آن بودند که خود را با روح مسیحی - یونانی اشباع کنند تا در آثارشان آن را بازآفرینند.

دو سال بعد، تلاشی ناموفق کرد تا با جرج زوربا معدنی در نزدیکی مانی حفر کند. او بعداً زوربا را الگوی نیروی زندگی یک مرد عمل قرار داد و بدین گونه در رمانش، «زوربای یونانی»، او را جاودانه کرد. بعد از شکست در تجارت، دو سال در اردو ریخ گذراند.

از می ۱۹۱۹ تا یکم نوامبر ۱۹۲۰، به عنوان مدیرکل رفاه عمومی، مأموریت بازگرداندن پناهندگان یونانی را از قفقاز به سرزمین بومیشان با موفقیت انجام داد. در آن زمان از مشکل پناهندگان آگاه شد و آن را در تعزیه یونانی نشان داد.

او مطالعه مشتاقانه‌اش را درباره بودائیت در سال ۱۹۲۱ در وین آغاز کرد. در آنجا نوشتن تراژدی‌اش بودا را شروع کرد. (سابق براین، ادیسه، مسیح، و نیکفوروس فوکاس را نوشته بود). بودا، گرچه برای روح روستایی او بیگانه بود، در تمام عمرش یکی از پیامبران و رهبران محبوب بشر در نظر او باقی ماند.

سال‌های ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴ یک نقطه تحول در زندگی کازانتزاکیس است. ناسیونالیست دوآتشه به کیش سوسیالیسم درآمد. شاید که تصور دهشتناک یک آلمان ذلیل و گرسنه و یک یونان خون‌بار بعد از بدبختی‌اش در خاورمیانه و تأثیر دوستان جدیدش نقشی مهم در بینش ایدئولوژیکی او بازی کرد. در طی سه‌سالی که در برلین گذراند، کازانتزاکیس قوه محرک در حلقه روشنفکران و سوسیالیست‌های جوان لهستانی و یهودیان آلمانی بود. زنان جوان این گروه او را چنان می‌پرستیدند که عارف مسلکان کریشنامورتی را. (اکثر این دختران یا در پاکسازی‌های استالینیست‌ها در ۱۹۳۷ اعدام شدند یا در زندان‌های سیاسی آلمان مردند). در طی این دوره، کازانتزاکیس نظریه فراکمونیسم خود (جامعه‌ای ورای کمونیسم) را مطرح کرد. اگرچه نین را به عنوان پیامبری که به مردم پیوسته

است می‌ستود، اما، به‌طورکلی، با اصول او و فلسفهٔ مادی مارکسیسم شدیداً مخالف بود. او قویاً احساس می‌کرد که مارکسیسم نیازهای معنوی و فراطبیعی انسان را نادیده می‌گیرد. از بوروکراسی کمونیسم و تمایل غیرانسانی‌اش به آمار و ارقام آزرده‌خاطر بود. نظریهٔ فراکمونیسم‌اش همراه با اعتقادش به این که انسان فقط با اهتمام به فعالیت خلاق «خدا را نجات می‌دهد»، در منجیان خدا، سیر و سلوک معنوی یک زاهد، بیان شده است، که اصلاً در نشریهٔ یونانی آناگن نیسی در ۱۹۲۷ و با یک بازنویسی مجدد در ۱۹۴۵ منتشر شد. جهان بینی کازانتزاکیس تا آنجا پیش رفت که به شکلی یک هنر نامعمول، در حماسهٔ بزرگ و غریب‌اش، *اودیسه: پی‌آمدی تو*، رخ نمود. این شاعرانه «اثر تاریخی عصر ما» به گونه‌ای والا درد و رنج انسان نوین، جستجویش برای خدا، و نمایش اندیشه‌ها را در جهان امروز ما نشان می‌دهد. این حماسهٔ بلند ۳۳/۳۳۳ بیتی (در وزن دوگانهٔ هفده هجایی) قبل از این که به شکل نسخهٔ اصلی درآید در هفت بخش پیش نویس شده بود (زمستان ۱۹۲۵ - دسامبر ۱۹۳۸). در طول این سیزده سال که کازانتزاکیس *اودیسه*‌اش را می‌نوشت، دو رمان به فرانسه (*تودا رابا* و *باغ صخره‌ها*) نوشت، چهار سفرنامه، چند تراژدی، *لیدیو-لیدی*، نمایشنامه‌ای دربارهٔ یک کاردینال و *لخرج*، *اتللو باز* می‌گردد، یک کمدی پیران دلمو گونه، بیشتر سرودهای بیست و یک گانه‌اش، چهار نمایشنامهٔ سینمایی، در حدود چهل داستان کلاسیک کودکانه که با ترجمهٔ آزاد به یونانی برگردانده بود، چند صد مقاله برای فرهنگ *دایرةالمعارف الوتروداکیس*، تعدادی مقاله برای روزنامه‌ها و مجلات، و ترجمهٔ *کمدی الهی* دانته، *فاوست* گوته، اشعار خون رامون خیمنز و دیگر شاعران غزل سرای اسپانیایی.

کازانتزاکیس پس از آن که *اودیسه*‌اش را به پایان برد، قدری احساس آسودگی کرد. در ۱۹۴۰ از انگلستان دیدن کرد و پس از بازگشت تقریباً تمام سال‌های اشغال را در جزیرهٔ *اینا* به نوشتن رمان *رندانه*‌اش، *زوریای یونانی*، و چهار تراژدی و ترجمهٔ *ایلیاد* *هومر* (با همکاری کلاسیک‌شناس برجسته پروفیسور *جان کاکریدس*)، شاهزاده *ماکیاولی*، سنت *فرانسیس جورگنسن*، و ترجمهٔ *کمدی الهی* دانته، گذراند.

پس از استقلال [یونان] در ۱۹۴۵، مدت کوتاهی خود را گرفتار سیاست کرد

و در دولت لیبرال سوفولیس وزیر مشاور شد و نماینده گروه‌های کوچک دمکرات و سوسیالیست بود که با کمونیست‌ها همکاری نمی‌کردند.

در یازدهم نوامبر ۱۹۴۵، با همراه و همکار وفادارش، هلنی سامیوس، که او را تشویق کرده و در انجام کار بزرگش یاری داده بود، ازدواج کرد. هلنی سامیوس نوهٔ پروفیسور آفتولیس، یکی از برجسته‌ترین و آگاه‌ترین دانشمندان و روشنفکران یونانی قرن اخیر بود.

در دوم ژوئن ۱۹۴۶، به دعوت مجلس بریتانیا به انگلستان رفت و تا قبل از مرگش به یونان بازنگشت. یازده ماه (اول می ۱۹۴۷ تا بیست و پنجم مارس ۱۹۴۸) مدیر ادارهٔ ترجمهٔ یونسکو بود. سرانجام در ژوئن ۱۹۴۸، در شهر یونانی آنتیسی در ناحیهٔ ساحلی فرانسه اقامت کرد و تا پایان عمر تمام نیرویش را صرف نوشتن کرد. آنجا در ویلای مونالیتا رمان‌های معروفش را نوشت که او را در سراسر جهان مشهور کرد: *تعزیه یونانی (مسیح باز مصلوب)*؛ *آزادی یا مرگ*؛ *آخرین و سوسهٔ مسیح*، *سنت فرانسیس*، و *زندگینامهٔ تغزلی خودش*، گزارش به خاک یونان.

در ۱۹۵۳ به سختی بیمار شد. باقی عمرش از سرطان خون رنج می‌برد و تحت معالجهٔ پروفسور هلمیر در درمانگاه دانشگاه فرایبورگ آلمان قرار داشت که همانجا در ۲۶ اکتبر ۱۹۵۷ پس از بازگشت از سفرش به چین و ژاپن درگذشت. سفرنامه‌های کازانتزاکیس سهمی بزرگ در گسترش ادبیات نوین داشته است. او در سفرنامه‌نویسی روشی جدید بنا نهاد، که ضمن حکایت ادبی سفر، همه چیز را، از توصیف مناظر گرفته تا مقاله‌ای فلسفی دربارهٔ اندیشه‌مندان بزرگ یک سرزمین، بیان می‌کند، این نوع نوشتهٔ ادبی امروز در یونان سخت رواج یافته است. بسیاری از نویسندگان پیشرو معاصر یونانی آن را به شکلی موفق و با قاعده رواج داده‌اند، اما هیچ یک از عمق و زیبایی سلسله سفرنامه‌های کازانتزاکیس فراتر نرفته‌اند. این سفرنامه‌ها بسیار پیش تر از آن که نخستین رمانش منتشر شود او را در ترد عموم یونانی‌ها مشهور کرد. تراژدی‌ها، اودیسه‌اش، و منجیان خدا هرگز خوانندگان یونانی را جذب نکرد، اما سفرنامه‌هایش با توصیف‌های هیجان‌انگیز، معرفی دقیق اشخاص، جاها و ماجراها، افکار عمیق و موجز، و سخنان کوتاه فراموش‌نشده، آنان را افسون می‌کرد. این کتاب‌ها از

صمیمت نویسنده تراویده است - کوشش او برای فهم مردمی که با آنها برخورد می‌کرد و سعی در یافتن ریشه و گستره الگوهای رفتار و روش زندگی‌شان از طریق دنبال کردن تاریخشان تا آنجا که دانش او اجازه می‌داد.

در سفرهایش، همچنین می‌کوشید تا آن رشته نادیدنی را بیابد که بشریت را صرف‌نظر از ملیت، دولت، مذهب و تمدن باهم پیوند می‌داد. چنان که می‌گفت: «یکی از بزرگ‌ترین لذت‌های ذهن آدمی این است که به دو پیش متضاد گوش دهد و ارزش نسبی هریک از دو پیش مخالف را بشناسد و بکوشد تا، از این اندیشه‌های خصمانه و متعصب، پدیده‌ای کامل خلق کند.»

کازانتزاکیس مشتاق فهمی بهتر از مردمان بود و در پی آن بود که در پس چندگونگی جوامع امروزی شباهت‌های افراد انسان را، که همه آنها را دربر می‌گرفت، بیابد.

نخستین سفرنامه‌اش تحت عنوان مسافرت - اسپانیا، ایتالیا، مصر، کوه‌سینا در ۱۹۲۷ در اسکندریه مصر منتشر شد. شامل مصاحبه‌ای است با موسولینی و بیان احساس نویسنده از کشورهای مدیترانه‌ای که سال پیش دیده بود. این کتاب - متهای اسپانیا، و با بخش‌های اضافی درباره اورشلیم، قبرس و پلویوتزوس در ۱۹۶۱ در آتن تجدیدچاپ شد. ترجمه‌ای فرانسوی از آن در سال ۱۹۵۷ منتشر شد.

نتیجه چهار سفرش به اتحاد شوروی در دهه بیست سه کتاب بود (دو کتاب به یونانی)؛ در روسیه چه دیدم (۱۹۲۸)؛ دو جلد تاریخ ادبیات روسیه (۱۹۳۰)؛ و رمانی به فرانسه، *تودا رابا* (۱۹۳۱)، در روسیه چه دیدم تحت عنوان مسافرت - روسیه تجدیدچاپ شده است.

در ۱۹۳۷، بخش‌هایی درباره اسپانیا از نخستین سفرنامه‌اش و «زننده‌یاد مرگ»، تاریخچه‌ای از جنگ‌های داخلی اسپانیا، تحت عنوان مسافرت - اسپانیا چاپ شد، و قرار است به زودی [ - یعنی در دهه ۱۹۸۰ - ] در ایالات متحده منتشر شود.

مقبول‌ترین سفرنامه‌هایش در یونان مسافرت - ژاپن، چین بوده است، که نخستین بار در ۱۹۳۸ منتشر شد. که شامل دریافت‌های اوست از خاور دور در

۱۹۳۵ (۲۲ فوریه - ۶ می)<sup>۱</sup>. برخی از توصیفات زیبای این کتاب با اندک تغییری به باغ صخره‌ها منتقل شد، رمانی به فرانسه، که در ۱۹۳۷ نوشت. در چاپ چهارم چین و ژاپن در ۱۹۵۸، بخش دومی به کتاب اضافه شد شامل آخرین نوشته‌های کازانتزاکیس، یادداشت‌هایش درباره کتابی که قصد داشت تحت عنوان «یست سال بعد» درباره چین بنویسد. این یادداشت‌ها مفصلاً توسط همسرش حاشیه نویسی شده که او را در این سفر همراهی کرد و تمام اطلاعات زمیته‌ای را درباره این آخرین سفر او به خاور دور در ۱۹۵۷ به ما داد. چاپ جدیدی از این کتاب در ۱۹۶۲ در آتن بیرون آمد.

آخرین سفرنامه‌اش انگلستان است، که هم در یونان بسیار موفق بوده است. این کتاب انگلستان را در تلاش قهرمانانه‌اش به هنگام لحظات بحرانی ۱۹۴۰ نشان می‌دهد.

کازانتزاکیس دو مقاله هم درباره کرت در هالیدی نوشت و یک سلسله مقاله با عنوان سرزمین یونان، که در یک مجله یونانی چاپ شد. نخستین این مقاله‌ها، که ستایشی بسیار زیبا از یونان است، در خواندنی‌های یونان نوین، که توسط همین مترجم گردآوری شده، موجود است. بیشتر سرزمین یونان، با قدری اصلاح، در گزارش به خاک یونان آمده است.

برخی از مایه‌های اصلی سفرنامه‌هایش مربوط است به روان‌شناسی مردمان، قهرمانان عمل و اندیشه، آثار تاریخی و مناظر و پیوندشان با روح مردم، فناپذیری تمدن‌ها، و آینده هر کشور و بشر به‌طور کلی.

در اسپانیا، کازانتزاکیس به شکلی زنده طبع پرشور اسپانیایی و دو قطب روحش، شور و نداد، را نقش کرد. در انگلستان، به شکلی زیبا طبع ساده انگلیسی را که در تضاد با طبع اسپانیایی قرار داشت تصویر کرد و، با بیش وسع و تفکر جهانی خود، به گونه‌ای طعن آمیز جنتلمن انگلیسی را، در مقام تسلط بر خود و غرایزش، توصیف کرد. جنتلمن، ماگناچار تا و شکسپیر سه تا از پیروزی‌های بزرگ‌اند که آدمی در تاریخ تکاملش از میمون تا انسان به‌دست آورده است. فلسفه کازانتزاکیس درباره آینده بشریت خوشبینانه است. او عقیده دارد که انسان

۱- به عنوان خبرنگار مخصوص آکردپولیس، روزنامه‌ای آتنی و به‌منظور دیدن مناظر، جانوران، و گیاهان تازه برای توصیف آنها در اودیسه‌اش به آنجا رفت



به حدی خواهد رسید فراتر از آنچه نام «انسان» لایق آن است. در فصل پایانی چین چند جنبه از جامعه آینده را مطرح می‌کند. شیفتگی اش در برابر شرق در نامه‌ای که، به‌هنگام بازگشت از خاور دور به اینا، برای م. رنود دوژورنال نوشت معلوم می‌شود: «چشمانم هنوز آکنده از شرق است و قلبم تکه‌تکه می‌شود. اکنون همه چیز در اروپا در نظرم بی‌روح است، بی‌مزه، بی‌بو، ناچیز و غم‌انگیز. بسیاری چیزهای زیبا در ژاپن دیدم و بسیاری کسان عمیق و انسان در چین».

اندیشه‌ها چندان برای او مهم نبود. او فردی را ستایش می‌کرد که مقصودی در زندگی داشت و آماده بود تا در دفاع از آن فداکاری کند و آن را تا آن سوی توانایی‌های خویش پیش برد. قهرمانانش رهبران بشریت بودند که خویش را به تمامی فدای مقصود زندگیشان کردند صرف‌نظر از این که این مقصود چه بود. بیست و یک سرودش و بیشتر دوازده تراژدی‌اش تلاش این قهرمانان عمل و اندیشه را به تصویر می‌کشد، قهرمانانی همچون مسیح، بودا، موسی، محمد، لنین، دانت، نیچه، شکسپیر، لئوناردو داوینچی، کولومبوس، چنگیزخان، هیله‌یوشی.

مردی بسیار مذهبی بود اما به هیچ مذهبی تعلق نداشت. او در جستجوی یک خدا بود، یا بهتر بگویم، میسترو (اریاب) خود، دوچه (رهبر) خود، که متوالیاً در مسیح، بودا، لنین، اودیسه با او روبرو شد بی‌آن که هیچ یک را بپذیرد، همیشه در پی آن بود که آشتی ناپذیر را آشتی دهد. ترجیح کارش، چنان که می‌گفت، تلاش برای نیل به شکل‌های گوناگون آزادی، سیاست، مذهب و اندیشه بود.

در این کتاب مفهوم آزادی گاه شکلی غریب به خود می‌گیرد. شاید همیشه با عبارات ستیزه‌جوی کارائزاکیس موافق نباشیم، اما همواره آنها را تفکر برانگیز می‌یابیم.

او پس از آن که سه مرحلهٔ بینش ایدئولوژیکی را پشت سر نهاد که پرولاکسیس برشمرده است: ناسیونالیسم اشرافی، سوسیالیسم مدینهٔ فاضله‌ای یا فراکمونیسیم و نیهلیم پهلوانی، به مرحله‌ای جدید رسید که می‌توانیم آن را اومانیسیم جهانی و عروج روحانی بنامیم. هرکس باید برای اصلاح خود و به همان اندازه برای اصلاح دیگران بجنگد آن‌گاه بشر می‌تواند تعالی یابد. تمام

نیروهای پنهان و همهٔ ثروت‌های حیات باید دروده و تجربه شود. تنها با نبرد در راه «اشتیاقی ژرف» می‌توانیم خود را فراتر ببریم. حرکت صعودی ما می‌تواند به زمیتمان زند، اما تیز می‌تواند ما را به ادراک توانایی‌های پنهان انسان که هنوز کشف نشده است رهبری کند. کازانتزاکیس، در خلال آثارش، کوشید که ما را در کشف قدرت پنهان درونمان یاری کند تا طریق درست زندگی را دنبال کنیم و راهمان را به سوی بالا بگشاییم. در طی قرن‌های آینده، بشریت در نوشته‌های او الهام و شجاعت خواهد یافت.

## بخش ۱

ژاپن - ۱۹۳۵

### ■ ساکورا و کوکورو

وقتی رهسپار ژاپن شدم از زیاننش تنها دو کلمه می‌دانستم: ساکورا به معنی شکوفهٔ گیلاس، و کوکورو به معنی قلب. با خود اندیشیدم چه کسی می‌داند، شاید همین دو کلمهٔ ساده کافی باشد ...

تا سال‌های اخیر که کیمونویش را از تن به‌درآورد و توپ و شمشیر را در پس درختان شکوفای گیلاش آشکار کرد، ژاپن، آراسته به صندل‌های سرخ چوبی و گل‌های داوودی در کیمونویش و شانه‌های عاج در گیسوان بلند آبی - سیاهش، در خیال ما سوسو می‌زد با بادبزنی ابریشمینش که هایکویی پرشور بر آن نقشه بسته بود:

های گل‌های شیرین درخت شکوفای گیلاس،

که هر بهار خویشتن را بر آنها نقش می‌زنی؛ برخاستم تا

شما را بچینم، اما فقط آستین‌های آراسته‌ام را تر کردم.

فوجی، سراسر سال پوشیده از برف در پس ذهن‌ها مان می‌ایستاد، و سامسین سه تار، آرام، آهسته، با اندوهی نهفته و پایدار ناله سر می‌داد. منظره، کیمونو، زن، موسیقی، غروب ... همهٔ اینها در آندرون ما پیش و پس می‌شد و با صلابت و وقار خود هماهنگی می‌آفرید.

ژاپن گیشای<sup>۱</sup> ملت‌ها بوده و بر فراز آب‌های دوردست خنده‌زنان ایستاده

۱- نک. همین بخش، فصل «گیشاها».

است، آگنده از شگفتی و شادی. مارکوپولو او را زیپانگ نامید، زیبا، عاشق شادی، زرین، و زیپانگ در خیال همه آتش افکند، در خیال کولومبوس چنان آتش افکند که آهنگ او کرد، و با سه کشتی کوچک راه اقیانوس در پیش گرفت تا او را بجوید. مگر استاد قدیمش، جغرافیدان بزرگ، توسکانلی برایش نوشته بود که این جزیره را از طلا و مروارید و سنگ‌های گرانبها ساخته‌اند؟ گفته بود که بام خانه‌ها و آستانه درها از طلایند. چگونه پس جنوایی حریص می‌توانست بخوابد؟ برای تاراج آهنگ سفر کرد، اما زیپانگ را نیافت. دیوار آمریکا بین آنها سربرافراشته بود. پنجاه سال بعد زیپانگ را ماجراجویی دیگر، فرانکو مندز پینتوی پرتغالی که کشتی‌اش در میان صخره‌های او به خطر افتاد کشف کرد. مندز در آب‌های ژاپن پهلو گرقت، مال‌التجاره‌اش را به بهایی گزاف فروخت، و در انبار کشتی‌اش طلا و ابریشم برهم انباشت. گرگ‌های گستاخ دریا به ثروت و تمدن والای ژاپن خیره ماندند. آنان از روی تحسین حکایت می‌کردند که هیچ کس در آن جا با انگشتانش غذا نمی‌خورد - برخلاف اروپاییان که در آن زمان با دست غذا می‌خوردند - بلکه ژاپنی‌ها غذای خود را با دو چوب کوچک که گاهی از عاج ساخته می‌شود میل می‌کنند.

ماجراجویان آزمندانه از هر سوی سرازیر شدند، و مبلغان نیز با کالاهای مذهبی خود از راه رسیدند. نخستین اینها قدیس فرانسیس اخاویر شریف بود، که باقی عمرش را بر سر اثبات این سخن گذاشت که سرزمین جدید برای دل او تسلائی بزرگ بوده است. کار او حتی بدانجا رسید که گفت ژاپنی‌ها بافضیلت‌ترین و صادق‌ترین مردمان جهانند؛ آنان خوبند، بی‌غل و غشند، و شرف را از همه فضایل انسانی برتر می‌دانند.

پس از چند سال کلیساها ساخته شد. هزاران ژاپنی غسل تعمید داده شدند، عوام و اعیان مسیح را به منزله بودایی نوین پرستیدند. اما، همراه با مسیحیتشان، اروپاییان تنگ و سفلیس و توتون و نجارت برده‌شان را نیز بدین سرزمین بکر بردند. تمدن غربی ریشه‌های خود - بازرگانان بی‌انصاف، دزدان دریایی فونگ، ربایندگان زنان، دایم‌الخمرها - را همه‌جا گسترده و هزاران ژاپنی درون کشتی‌ها بار شدند و به‌عنوان برده در بازارهای دوردست جهان به فروش رسیدند. و از این هم بدتر: مسیحیان ژاپنی هرچه افزون‌تر می‌شدند، گشاده‌دلی و بزرگ‌منشی نژاد

خود را بیشتر از یاد می‌بردند و دست به شکنجه و آزار می‌زدند. معابد بودایی در آتش سوختند و با خاک یکسان شدند؛ آنان که نمی‌خواستند غسل تعمید داده شوند در دیگ‌های بزرگ جوشیدند ... تا آن که ژاپنی‌ها دیگر تاب نیاوردند، و روزی از روزهای سال ۱۶۸۳ - که گرمی باد آن روز - کشتاری دهشتناک خاک ژاپن را از مسیحیان و اروپاییان پاک کرد.

بر عرشه کشتی تکیه زده بودم و همچنان که وارد کانال سوئز می‌شدیم آب‌های سبز آبی را می‌نگریستم که از هم باز می‌شکافت. سفر شگفتی که پیش‌رو داشتم بیش از یک ماه به طول می‌انجامید، اما در خیالم پیکر ظریف و دریازده ژاپن در کار شکل گرفتن بود.

سه آشپز ژاپنی با کلاه‌های سپید سر آشپزی نزدیک من چمباتمه زده و به گلدانی که در آن یک گل صدتومانی شکوفا و بس کوچک در کار رویدن بود چشم دوخته بودند. حرف نمی‌زدند، اما لحظه‌ای یکی از آنان انگشتش را دراز کرد و به شمردن گل‌های کوچک و رُز مانند پرداخت، به نرمی آنها را لمس می‌کرد و آنگاه گلبرگ‌ها را یک‌به‌یک می‌شمرد. سپس دوباره انگشتش را کنار کشید، کلمه‌ای گفت، و آن دوتای دیگر خم شدند چنان که گویی به گلدان نماز می‌برند.

عشق، سکوت، تمرکز، چقدر از صداهاى تیز و بی‌شرم و قیافه‌های پرآدا و اطوار پرت سعید دور شده بودیم. می‌اندیشیدم که به‌دست اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌هایی که به‌عنوان نخستین سفیران اروپا آمدند چه بیداد و وحشیانه‌ای بر این جان‌های کم حرف رفته بود، روح ژاپنی چقدر باید احساس رهایی کرده باشد آنگاه که بندرها بسته شد و سکوت و آزمایش دوباره توانست بر بام‌های رنگارنگ و نوکتیز این سرزمین پر بگسترد.

بندرها دو قرن به روی وحشیان سپید بسته مانده بود، اما یک روز صبح در تابستان ۱۸۵۳، دریاسالار پرسی آمریکایی در جهان ژاپنی ظاهر گردید. در جعبه‌ای طلائی همداری با خود آورده بود، و می‌خواست که بنادر ژاپنی به روی کشتی‌های آمریکایی باز شود. دریاسالار جعبه طلائی خود را به همراه نامه‌ای به شهسواران محلی، سامورایی‌ها، باز گذاشت، و گفت که سال بعد برای گرفتن پاسخ باز می‌گردد.

آشوبی بزرگ در ژاپن به راه افتاد. نه، ما نمی‌گذاریم وحشی‌ها سرزمین مقدس ما را دوباره بیالایند. ارواح نیاکان از گورهاشان به پا خاستند و فریاد برآوردند. اما سال بعد در یاسالار با کشتی‌های جنگی خویش بازگشت، چند گلوله از توپش شلیک کرد و ژاپنی‌ها دریافتند که راهی به رهایی نیست؛ چگونه می‌توانیم با این دیوسیرتان سپید بجنگیم؟ آنان کشتی‌های آهنی دارند، توپ دارند، کشتی‌هاشان در میان باد بی‌بادیان پیش می‌رود، یا ماشین‌های شیطانی، و تمام نیروهای شر که طرف آنها هستند؛ برای ما راه نجاتی نیست. بنادرشان را گشودند و سپس آن منظرهٔ افسونگر در برابر چشمان فریفتهٔ سپی‌ها رخ نمود: جنگل‌های درختان شکوفای گیلاس به هنگام بهار، گل‌های هزاررنگ داوودی در پاییز، زنان ریزنقش و آرام، ابریشم، بادبزن، نقاشی‌ها، مجسمه‌ها، و معابد شگفت، جهانی حیرت‌انگیز آکنده از شادی و وقار.

پیرلوتی سرد و خسته آمد و این سرزمین همواره باکره را به سان عتیقه‌ای فروشکسته تصویر کرد، بی‌جان اما آکنده از وقار؛ زنان، عروسک؛ مردان، کوتوله؛ کیمونوهاشان را برگیر، چیزی در میان نیست. سپس لافکاد یوهرن رومانیک آمد و ژاپن را بسان قطعه شعری جاودان توصیف کرد، یکسره روح، شور و شعور، لبخندی رازآمیز، «می‌خواهی بدانی قلب ژاپن چیست؟ شکوفهٔ گیلاسی کوهی، که عطرش را در آفتاب صبح می‌گسترده»

شیرینی، خوشرویی، سکوت، مردانی که خندان می‌میرند، زنان یکسره اطاعت و احساسات عمیق و خاموش ... نویسندگان بزرگ چشم بدین سرزمین دوخته‌اند و سخت است که آن را ببینند و در خیال خویش غوطه نخورند. آنان بر این پیکر نازک استخوان کیمونویی انداخته‌اند آراسته به فریبنده‌ترین گل‌های خیال.

بگذار کیمونو را اندکی بالا بزنیم و بنگریم. وقتی که می‌رقتم فقط دو کلمهٔ ژاپنی می‌دانستم، ساکورا و کوکورو، اما اکنون که در راهم، اگر بخواهم ارتباطم را با ژاپن کامل کنم، گمان می‌کنم مجبورم کلمهٔ سومی را بر این دو بیفزایم - کلمه‌ای که هنوز نمی‌دانم به ژاپنی آن را چه می‌گویند، به فارسی می‌شود «وحشت».

### ■ روی کشتی ژاپنی

کارها خلاف عادت است. ملوانان کوتاه، زرد و کم حرفند؛ دستکش های سپید می پوشند تا دست هایشان را تمیز نگهدارند؛ حروف غریب - همچون درختان افتاده، در، داریست - به رنگ سیاه ذغالی روی زمینه سپید برقی برق می زند و همه جا، پشت درها، زیرپله ها، بین طناب ها، چشمان مورب و رخشان به تو می نگرند. می ترسی، که گویی وارد جنگلی شده ای، این کاسیما مارو است، یک کشتی ژاپنی.

آمیزه ای از نژادها: مردان و زنان انگلیسی روی عرشه شافل بوردا بازی می کنند یا درون بار نوشابه های گازدار می نوشند؛ ژاپنی ها در سکوت خیره به سرزمینی که پشت سر نهاده ایم می نگرند. یک آلمانی زیربار دوربین های عکاسی و دوربین شکاری گم شده است. یک زن فرانسوی، یک روسی؛ مبلغان مذهبی بریتانیا به سوی هند پرواز می کنند تا خانه به خانه بگردند و دو کالای اصلی خویش - مسیح و بریتانیا - را به فروش رسانند؛ یک ویولونیست لهستانی بی وقفه به آلمانی دست و پا شکسته سخن می گوید. ما همه محرم اسرارش شده ایم، گرچه نخستین روزی است که همسفر اویم. در راه توکیوست تا یک مدرسه ویولون باز کند و اشتنکا، دوست دختر بور و باوفا و محبوبش را که نه سال با او زندگی کرده است نزد خود آورد. یک مشت عکس نشانمان می دهد و ما از همه خصوصیات بدن دخترک باخبر می شویم. از سالن صدای جیغ گوشخراشی می آید؛ گرامافون گویی فقسی از گربه هاست که ناگهان رها شده و اکنون از پنجره ها بیرون می پرتد.

روی عرشه قدم می زنم. پیپ، این همسفر باوفایم را بر گوشه لب دارم، موج حرف ها از کنارم می گذرد و در گوشم می نشیند، حرف هایی درباره زن، شانگهای، موسیقی، مسیح، موسولینی، و دندان بودا، که در سیلان خواهیم دید. زن فرانسوی توی آفتاب به پشت خوابیده بود و جوراب های ابریشمی اش را نشان می داد. سروصدا، آشوب، بی نظمی، نمی توانی چهره ها را بازشناسی، نمی توانی افکارت را منظم کنی. نخستین نگاه های کوتاه، نخستین کلمات، نخستین

برخورد، هرکس به دنبال همسفری می‌گردد که مصاحبت او برایش خوش تر باشد و بتواند به او درآویزد تا این سفر سی و دو روزه بی‌پایان به پایان برسد. هراسی اندک مسافران را فرا می‌گیرد؛ آنان همه از بیز درنده‌تنهایی بیمناک‌اند.

دریا آرام و روان است. بیابان در دوسوی ماست. بخار، اندکی موج و خاکستری رنگ، با انگشتان زرد از شن‌های خاموش برمی‌خیزد، همچنان که شن‌های بی‌پایان را می‌نگرم و لغ دیرینم دوباره بیدار می‌شود تا روز و شب بکرامت پیش روم بی‌آن که سربرگردانم. شوری سبک، و اشتیاقی شدید و مرموز تا در بیابان رها شوم. نه شراب، نه زن و نه هیچ مطلوب دیگری چنان مرگبار و شیرین ذهنم را به حرکت نیاورده است.

اما چون جرأت آن ندارم که خود را در بیابان رها کنم، دوست می‌دارم تا پایان سفر ساکت بمانم. یک درمان فیثاغورسی! تا از تمام سخنانی که گفته و شنیده‌ام پاک شوم، تا بگذارم که سکوت، سبز و خنک همچون نیلوفری خزانده در درونم بگسترده. اما این جمع بشری نخواهد گذاشت که ساکت بمانی. آنان می‌خواهند با تو درآویزند و چون گوسفندان گردن به گردن بخصبند. آنان از سکوت می‌ترسند، فقط چانه‌زدن می‌تواند دل‌هایشان را آرام کند.

وارد دریای سوخ می‌شویم. گرمای طاقت فرسا، به سختی نفس می‌کشیم، زنان لباس‌هایشان را درمی‌آورند، انگلیسی‌ها شربت آبلیموی خنک می‌نوشند، ژاپنی‌ها بادبزن‌هایشان را تکان می‌دهند. بوی خفیف و تند و شیرین نا و عرق، لهستانی همچنان حرف می‌زند. صدایش کشدار و آزاردهنده است، بی‌آن که بخواهیم سر برمی‌گردانیم و گوش می‌دهیم. می‌گوید جدش یک روستایی غول پیکر بود که در رکاب شاه خدمت می‌کرد. یک روز محور چرخ درشکه سلطنتی شکست. جدش انگشت خود را به جای محور لای چرخ گذاشت تا درشکه به مقصد رسید. انگشتش از بین رفت اما شاه او را کت کرد.

آلمانی روی نرده‌ها می‌لمد و حیرت‌زده به دریای سرخ خیره می‌شود. دریا اصلاً سرخ نیست. آبی است. چرا؟! بالتیک را ترک کرده بود تا عجایب و شگفتی‌های سرزمین‌های گرمسیری را که در کتاب‌ها خوانده بود، ببیند. بر نرده‌های کشتی تکیه می‌زد، بدان امید که کوسه‌ها را با دهان‌های باز ببیند و دسته‌های دلفین را، پرنندگان دریایی شگفت را؛ و شب هنگام آب‌ها را ببیند چنان



درخشان و نورانی که در نور دریا بتوانی کتاب بخوانی. و حالا! تنها چند مرغ دریایی معمولی و دریا، آبی به‌هنگام روز و سیاه به‌هنگام شب. «و شکوفه‌های گیلاس؟» یک شب از من پرسید، بیمناک که مبادا شکوفه‌های گیلاس نیز، واقعی نباشند؛ شاید فقط روی کاغذ باشند و فقط در پوست‌های پرآب و رنگ بشکفند. آرامش کردم. به او گفتم همین حالا در ژاپن شاخه‌ها با پوست ابریشمیشان آماده می‌شوند، خون در رگ گیاه می‌دود، غنچه‌ها کله می‌بندند، و زمانی که بدانجا رسیم همه تمیهدات درونی فراهم خواهد شد و گل‌های مقدس سرپای درختان گیلاس را فراخواهند گرفت، درست همانگونه که در پوست‌های مسافرتی می‌بینیم.

آشوب به تدریج فروکش می‌کند، افراد پیش می‌آیند، توده بی‌شکل آغاز به شکل گرفتن می‌کند، نخستین گروه‌های همجنس کم‌کم تشکیل می‌شوند. می‌توان خلق و خوی‌ها را دید. هرکس به گروهی می‌پیوندد، انگلیسی‌ها با پرت کردن حلقه‌های طناب روی دیرک‌های کوچک ساعات خاموش بی‌پایان را می‌گذرانند. فقط گه‌گاه سکوتشان با فریادهایی مبهم و وحشی درهم می‌شکند. یک رقااص وینی که مویش را سپید کرده است به جاوه می‌رود تا به شوهرش پیوندد. صدایش تیز است، آگنده از هیجان، همچون گریه‌ای بریشت بام‌ها. از بابی‌اش سخن می‌گوید، توله موفرفریش، که در جریان انقلاب سوسیالیستی در وین کشته شد. تمام آن کشتار بی‌رحمانه، برخورد دو عقیده بی‌رحم و تشنه خون، تا حد داستان احساساتی و کوچک مرگ سگ توله تنزل می‌یابد.

مسافران ژاپنی دو گروه می‌شوند، مسافران طبقه اول و دوم، که انگلیسی حرف می‌زنند و شافل یارد بازی می‌کنند، و مسافران طبقه سوم، که ساعت‌ها به گریه‌هاشان ور می‌روند، به گلدان‌ها می‌نگرند یا به دریا؛ و برنجشان را با آن دو چوب کوچک جادویی می‌خورند.

با یک ژاپنی سالخورده و آرام سخن می‌گویم که در انتهای کشتی چهارزانو می‌نشیند و به رد سبز کشتی بر روی آب خیره می‌شود. انگلیسی‌اش آمیخته با لهجه ژاپنی غلیظی است، اما موفق می‌شوم حرفش را بفهمم. او با من از شکوه فرابشری میکادو سخن می‌گوید. و می‌افزاید که «به‌هنگام جنگ روس و ژاپن دریاسالاری گریان به حضور میکادو رسید، و گفت اعلیحضرتا، خیر بدی دارم.

بزرگترین کشتی جنگی زره‌پوش ما غرق شده است؛ مردم در بیرون قصر می‌گریستند. دریاسالار می‌لرزید. میکادو، آرام و بی‌حرکت، پاسخ داد: «آری، غرق شده است»؛ دیگر هیچ».

«چند روز بعد، دریاسالار شادمان به نزد میکادو دوید، و گفت اعلیحضرتا، خبر شگفتی دارم! ناوگان روس غرق شده است! مردم در بیرون قصر این پیروزی را به شادی جشن گرفتند و فریاد سرور سر دادند، دریاسالار شاد بود، اما میکادو باز با خونسردی و آرامش خیال، پاسخ داد: «آری، غرق شده است»؛ دیگر هیچ». ژاپنی با چشم‌های بادامی و براقش به من نگریست و مدتی خاموش ماند. سپس دوباره به سوی دریا روی گرداند و یک لغت ژاپنی را زیر لب گفت «فودوشین!» که من معنی‌اش را نمی‌دانستم.

پرسیدم: «فودوشین؟ یعنی چه؟»

- «یعنی که قلبت را بی‌حرکت نگهداری، پابرجا در مقابل شادی و اندوه. این یک لغت ژاپنی است. هیچ زبان دیگری آن را ندارد. ساخت ژاپن». همان روز غروب یک پرندۀ آبی سیاه از سوی کوه‌های آفریقا آمد، اطراف دکل‌ها پرواز کرد، دو یا سه بار فریادزنان از فراز سرمان گذشت، «چو، چو!» و دوباره به سوی آفریقا پر کشید.

اکنون روزهاست که گفتگویم با آن ژاپنی پیر و آمدن این پرندۀ آبی دو شادی بزرگ من بر روی این کشتی بوده است.

### ■ بنادر شرقی»

گل‌های کاغذی شکوفان، کثافت بی‌حد، صداهای تیز، مشاجرات، برق زرد چشم‌ها، تانکرهایی که بوی قیر می‌دهند، میوه گندیده و ماهی، دختران بالغ گستاخ و بی‌شرم با پستان‌های برآمده و رسیده، پسران و پیرمردانی که در پی‌ات می‌افتند و لذت‌های ناگفتنی را وعده می‌دهند، و بدتر از همه بوی تند و تلخ عرق انسان؛ تمام بندر رایحهٔ جانوری درنده را دارد که در گرما برخاسته است. بنادر شرقی از ازل چنین بوده‌اند.

خدا را سپاس می‌گویم که به دنیا آمدم و توانستم در بنادری از این گونه باشم، و زنده‌ترین تعفن انسانی را تجربه کنم، و سخنانی بشنوم که نباید می‌شنیدم، و

احساس کنم که چه شیرین‌اند، نه تنها شیرین بل مقدس؛ میوه ممنوع بنادر خاوری.

دختران سخت بزرگ کرده - چشم، لب، انگشت، پنجه‌های پا - خاموش و بی حرکت در ساحل می‌نشینند همچون میوه‌ای گرد و عطراگین که عرضه می‌شود، و کشتی‌ها را می‌نگرند که لنگر می‌اندازند. در تهیگاه یک مجسمه گلی از نوموس<sup>۱</sup> تکه‌ای کوچک از آهنربا یافت شد: احساس می‌کنی که این زنان شرقی، این ساین‌های<sup>۲</sup> جاودانی، به آهنربایی مشهور و شکست‌ناپذیر مجهزند که آن را به کار می‌گیرند تا کشتی‌ها را جذب کنند. آنجا می‌نشینند و تخم خریزه یا نخودچی یا آدامس عطری می‌جویند و ترق ترق صدا درمی‌آورند - آرام، صاف و ساده، همچون گاو نشخوار می‌کنند. می‌دانند نیازی نیست تا حرکت کنند یا فریاد بزنند یا دستمال‌هاشان را تکان دهند تا به ملوانان خوشامد گویند. آهنربا بی حرکت منتظر می‌شود و کشتی‌ها را به سوی خود می‌کشد.

بارسلون، ماریسی، ناپل، قسطنطنیه، جفّه، اسکندریه، تونس، الجزیره - زنان ساحلی، این ساین‌های آفتاب سوخته قرن‌ها گرداگرد مدیترانه نشسته بوده‌اند و ملوانان را می‌فریفته‌اند و نه فقط ملوانان را، همه چیز رایحه رازناک عرق آنان را به خود می‌گیرد. این جا همه چیز: میوه‌ها، آدمیان، عقاید، اخلاقیات، از همان آب‌های ملایم و گل‌آلود آمده است، از قایق‌های رنگارنگ و بسیار سفر کرده که می‌آیند تا با ملوانان تیره‌رنگ و پوست‌های آغشته به نمک خود که در اثر دوری طولانی از شراب و زن وحشی شده‌اند، بر سینه آب لنگر اندازند.

موز، خریزه، خرما، دانه‌های خروب، نارنج، همه پیوندی مرموز و عمیق با تمدنی دارند که در سایه آنها روئیده است و عطرشان را می‌بوید. میوه‌ها، آدمیان، عقاید، اخلاقیات - همه شباهت‌هایی قومی دارند. باید قلبت را بگشایی تا دریابی، و اگر قرار است که رایحه و تعفن را تاب آوری، باید ذهنت را رویین تن کنی تا پایدار بماند؛ باید نظامی سخت را بر هوی و هوس حاکم کنی، اگر نه دیدار یک بندر شرقی به گونه‌ای تحمل‌ناپذیر نفرت‌انگیز خواهد بود. یا نه دست

۱- knossos، منطقه‌ای باستانی در جزیره کرت، زادگاه کارائتزاکیس.

۲- sirens، در اساطیر یونان زنان افسانه‌ای و خوش آواز را گویند که در ساحل می‌نشینند و با آواز افسونگر خود ملوانان را به سوی خود می‌کشیدند و می‌کشتند

کم تو را با افسون مرگبارش سحر خواهد کرد. یک روح خشک، سرد، مجرد و فضیلت‌خواه در این جا چیزی احساس نمی‌کند. در بنادر شرق مرزهای فضیلت دیگر است، و زشتی، حقوقی دیگر و گسترده‌تر دارد. در این بنادر ناگاه به گونه‌ای تلخ و ناگفتنی احساس می‌کنی که «فضیلت» در مقابل طبیعت انسان سربرافراشته است.

### ■ کولومبو

از دریای سرخ آمده‌ایم و وارد اقیانوس هند می‌شویم. روزهاست که خشکی ندیده‌ایم. آبروی بی‌حال تا روی دکل‌ها پایین آمده است و چون مه بر روی عرشه فرو می‌ریزد. گرما سنگین است. بسختی نفس می‌کشیم. اما وقتی به یاد آتش بانانی می‌افتیم که در انبار کشتی کار می‌کنند، احساس خنکی می‌کنیم. گاهی یک دولفین، خوب خورده و صاف و نرم و براق، برمی‌جهد تا نفس بکشد؛ گاهی ماهیان پرنده چون پیکان بر روی آب‌های روان می‌جهند. همه مسافران از شدت گرما توش و توان خود را از دست داده‌اند و بی‌حال و نفس‌زنان در سایه مانده‌اند؛ گندیدگی را در سوراخ‌های بینات احساس می‌کنی.

تنها دو مسلمان هندی شکوه و نظم خود را حفظ می‌کنند. هر صبح و شب به‌هنگام طلوع و غروب خورشید روی بوریاهاشان زانو می‌زنند و نماز می‌خوانند. مذهبشان بدانان نظمی می‌دهد که در اصل از آفتاب است، و تو احساس می‌کنی که روح‌هاشان همچون گل آفتابگردان از حرکت آفتاب پیروی می‌کند. حتی اگر همه ما این‌جا روی کشتی بگناییم و متلاشی شویم، این دو مسلمان مؤمن می‌ایستند، و در مقابل گندیدن مقاومت می‌کنند.

این‌گونه روزها و شب‌ها می‌گذرند؛ یکنواخت، آکنده از گندیدگی، اما شبی هم همه چهره‌ها شادان می‌شود، زیرا سپیده‌دم آن به کولومبو، بندر مشهور سیلان خواهیم رسید.

ابراهیم ارغوانی تیره، آفتاب سرخ گرفته، نور سست و مرطوب آهسته درون بندر می‌خزیم گویی بیمناکیم که مبادا شهر را که چون کنیزکی ترک خوابیده است بیدار کنیم. ستاره صبح هنوز بر فراز سر ما می‌درخشد گویی که مانند شب‌بزم در کار چکیدن بر پستان‌های اوست. نخستین نور سپیده‌دم بر اوج مناره‌ها چنگ

می‌بندند و چند گنبد گلگونه می‌شود. مرغان دریا برخاسته‌اند، دسته‌ای کلاغ بالای سرباز پرواز می‌کنند. دمی شیرین، لحظه‌ای هوس‌انگیز و رازناک است آنجا که دماغه کشتی به آرامی درون شهر می‌لغزد.

از اعماق تاریک بندر قایق‌های بلند و باریک همانند بلم سر می‌رسند، یکی پس از دیگری، با جعبه‌های دراز بر روی آنها، شیشه تابوت. روی هر قایق، ایستاده بر بالای تابوت‌ها، سه مرد سیه‌چرده، نیمه برهنه با کمربندهای سپید، پاروهای دراز را به نرمی حرکت می‌دهند.

آفتاب طلوع می‌کند، خانه‌ها از نور می‌خندند، صداها و جاروجنجال‌ها را می‌شنویم: شهر بیدار می‌شود. روی زمین می‌پریم. در کنار ساحل بالا و پایین می‌روم. خیابان‌ها مانند بادبزن در مقابلم باز می‌شود و من از شادمانی نمی‌دانم کدام را برگزینم. در پس بخش مفلوک انگلیسی که چون ویترونی پرزرق و برق است، برگ‌های پهن درخت موز و رایحه تند گوشت وطنی را تشخیص می‌دهم. سوار ریکشا می‌شوم، درشکه‌ای سبک با دو چرخ. باربر با کف پایهای پهن خود می‌دود. بخش انگلیسی اکنون پشت سرماست، از آن گریخته‌ایم. درختان شکوفان، ماگنولیاها، باقلانیان، پیچ‌اناری‌ها، یاسمن، پایروس ... سوراخ‌های بینی‌ام، چشم‌هایم، گوش‌هایم، همه باز می‌شوند، قلبم بومی جوشد و می‌شکند، همچون گل کاغذی بر دیوارهای درون سینه‌ام پهن می‌گسترند.

از مردمان سپید، ناآرام، نیرنگ باز، گریخته‌ایم. در این جا بدن‌ها شکلاتی رنگ‌اند؛ سینه‌ها، ران‌ها، ساق‌ها، پاها برهنه‌اند؛ زنان بوی مشک می‌دهند، تهیگاه‌هاشان از پارچه‌های سبز، زرد و نارنجی می‌درخشند، و روحشان چهارزانو در سینه آفتاب سوخته آنان می‌نشیند، و از غار سرد روده‌هاشان بر جهان می‌نگرد.

در میانه خیابان روی یک محراب کوتاه بودایی نشسته است، کوچک، افسونگر، فریبده، که بر رهگذران خیره می‌شود و می‌خندد. مردی ریزنقش در پیراهنی زرد پیش او زانو می‌زند و صمیمانه به او می‌نگرد. دختری با حلقه‌های سپید بر ساق پاهایش از پله‌ها بالا می‌رود و دسته‌ای گل سرخ بر پای کوچک بودا می‌گذارد. آن سوی محراب، زیر یک درخت موز، چند دختر دراز کشیده‌اند، غلت می‌زنند، خمیازه می‌کشند، فوفل می‌جویند، لب‌هاشان به رنگ نارنجی تیره

درآمده است.

مردمان گرم، چشم‌های سیاه، ناخن‌های بلند قرمز رنگ، گام‌های موزون و راحت، دندان‌های سفید و بزرگ که در مغازه‌های باریک و کوچک و نیمه روشن می‌درخشد. یک سنگالی کوچک به من نزدیک می‌شود. موی بلند و افشانش، با وزش باد عطر می‌پراکند. می‌تواند کمی انگلیسی حرف بزند، صورت شکلاتی رنگش از شادی و عرق می‌درخشد.

- «یاقوت، فیروزه، زمرد، می خواهی؟»

می‌دانستم در این سرزمین جواهرات گرانبهایی هست که من آنقدر دوست می‌دارم و نمی‌توانم بخرم. با این همه صدای نام آنها به من چنان لذتی می‌بخشد که اجازه می‌دهم تا او پی‌درپی، به سرعت، بلند و با صوت نام آنها را دوباره بگوید. نام‌ها روی سنگ‌های جاده می‌ریزد و صدا می‌کند گویی دست‌هایم از آنها سرشار شده است. وقتی راضی شدم و لذت کافی از صدای نام‌ها بردم، سر تکان دادم که یعنی هیچ جواهری نمی‌خواهم. آنگاه به من ابریشم عرضه کرد. بعد مروارید. بعد دختر. بعد حریصانه براندازم کرد، کوشید تا دریابد چه چیز می‌تواند مرا جذب کند. ناگهان چشمانش برق زد:

- «معبد بودا را می‌خواهی؟»

خندیدم. دستم را دراز کردم و استوار بر شانه‌اش چنگ انداختم:

- «خوب فهمیدی! همین را می‌خواستم!»

در آستانه معبد، سکه نقره کوچکی در دست قرمز راهنمایم نهادم و او مرا رها کرد. تنها وارد معبد کوچک شدم. چشمانم آرام و خطوط پیشانی‌ام رها شد. در نور کم‌رنگ در هر گوشه‌ای دسته‌ای مجسمه می‌دیدم - خدایان مفرغین، روح‌های وحشی، صورت‌های سبز، دهان‌های سرخ، گونه‌های فرو رفته. بی‌گمان اینها اضطراب‌ها و هیجان‌های آدمی‌اند! در پشت اینها و در پس پرده‌ای سفید، بودا بلند و چهار زانو می‌نشیند و فریبنده می‌خندد.

روی سرش چند ده فرقه کاغذی کوچک و رنگارنگ قرار داشت. اینها فرقه‌های نیایش مقدس‌اند. از در نسیمی سبک می‌وزید، و فرقه‌ها می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، و آرزوهای آدمی را می‌رشتند.

## ■ سنگاپور

مردم در این جا دیگرگونه‌اند. چهرهٔ زمین تغییر کرده است. در این جا احساس می‌کنی که نژاد ما به پایان رسیده است. این مردم به گونه‌ای دیگر می‌خندند، به گونه‌ای دیگر سخن می‌گویند، می‌خورند، فریاد می‌زنند، می‌رقصند. آنان از نسل جانوری دیگر سرشته شده‌اند.

جنگلی از زورق‌ها ما را در میان می‌گیرد، در هر زورق یک مالزیایی زرد و قرمز نشسته است، با گونه‌های پهن و چشمان گرد و کوچک، یک پاروی پهن و دو لبه در دست دارد که آن را چپ و راست در آب فرو می‌کند و آشیانهٔ سبک و پیکان گونهٔ خویش را باوقاری خیره‌کننده پیش می‌راند. آنها سرگرم بازی‌اند، توپ‌های لاستیکی را با پشت پاروهاشان می‌زنند و به ما می‌خندند. دو یا سه زن انگلیسی با پوست صورتی و برانگیخته بر نرده‌ها تکیه زده، و نفس زنان آنها را می‌نگرند.

بگذار به این سرزمین گام نهم، بگذار آن را ببینیم. خیابان‌های پهن و آسفالت شده، هزاران مغازهٔ کوچک، گوشت زرد فراوان، تعفن تحمیل‌ناپذیر که از خانه‌ها و فاضلاب‌ها برمی‌خیزد. دماغی سخت آزموده لازم است تا تعفن انسانی را از تعفن فاضلاب باز شناسد. میوه‌های غریب، کودکان بسیار که در گل می‌غلطند، خاموش و موقر، همچون کنفوسیوس‌های کوچک ... و این سوی و آن سوی در میان کثافت یک درخت سبز بهشتی با خوشه‌هایی از گل‌های قرمز، شبیه باقلایان.

زنان تیان‌های سیاه می‌پوشند، گیسوان بلند و سیاه و درخشان از پشتشان آویزان است. صورت‌هاشان گویی از چوب زرد و بی‌گره تراشیده شده است. چند زن مسن‌تر روی پاهای کج و کوچک و گرد خود که به پاهای بز شیرده می‌ماند پیش و پس می‌روند، حال آن‌که دیگران با پاهای پهن و برهنه‌شان روی سنگ‌ها قاطعانه و انعطاف‌پذیر مانند مردان گام‌های بلند برمی‌دارند. چیزی که آدمی را به شدت تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، جمعیت بی‌پایان است، مانند گله‌های مورچه. خیابان‌ها همچون رود جاری از جریان آدم‌هاست. مورچه‌های کور آفریقا را به خاطر می‌آوری که چون سیلاب میان دهکده‌ها درمی‌غلطند و آنها را تاراج می‌کنند. اگر کسی سر راه آنها قرار گیرد پس از چند دقیقه تنها